چون تو خود دانی سپاس خویش را / نعت خود امور هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم / وز زبان تو ثنای تو کنم

همت را تا ضعیف در کار دید / مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا بآخر یاریم کن در کلام / بل بعونت مثنوی گردد تمام

چون بعونت ترک جان و سر کنم / در حق اثبات علی اکبر کنم

چون علی در ذات شاه ذوالعلی / شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز / جسم خود را کرد وقف تیغ تیز

آن ز حق بیگانگان بدپسند / کاهل شرع و قاری قرآن بند

بهر قتل حق ز هر سو تاختند / کین حقرا ظاهر از دل ساختند

تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع / نی توان خوردن فریب اهل شرع

جسم حق چون از کینه اهل هلاک / گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک

اسب او یعنی عقاب تیزپی / کاندره معراج بس بد کرده طی

احمد را دید کز میدان رزم / عزم معراجش بدل کرده جزم

شسته دل یکبار نقش ماسوا / دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این تکثر واحد است / صد هزاران خم بروی وارد است

شد سوی افلاک وحدت ره سپر — برد از میدان کثرات سر
چون چنین آواز ادرک یا اخا — زو شنید آمد بمیدان وغا
دید نبود در جهان از وی اثر — گشت هر سو در سراغش ره سپر
زد صدا او را بآواز جلی — گفت نه منم در کجائی یا علی
گفت ایشه در بیابان فنا — نیستم دیگر مکان و حد و جا
از مکان و لامکان بیرون شدم — عین ذات حضرت بیچون شدم
جام تحقیق ایرا در نوش کن — معنی این حلی را گوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا — جانش گردد غرق دریای لقا
در وجود حق وجودش گم شود — قطره در دریا قدم قلزم شود
لاجرم در عالم صورت دگر — نیست یکموا از وجود او اثر
پس علی چون در جمع ذات کرد — نفی حقرا ذات حق اثبات کرد
رست جانش از مقام تفرقه — در کلوم گشت راشتر نقشه
وانشهش اندر مقام فرق خواند — چون بخست اینجا سوی جمع راند
زانکه ذات انشهنشه ذاهوست — وحدت و کثرت همه در تحت اوست
چون علی را اندر این کثرت نیافت — هشت کثرت را و در وحدت شتافت

دیده در صحرای وحدت وا دوش | متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ای صفی شد زخش ظلمت تیز رو | مرحبا کردیده از دستت جلو
کش غبار از باد بنگر سوی پس | همرهانت اوفتادند از نفس
پس کشیدی خش منی از راه باز | شد زمین گرد و سواکی شتاب
پس دویداندر فضایت سازنگ | خنگ عقل سامعان کردیده لنگ
گفت آن شاهیکه بر باد شفیق | الرفیق ای راهجوئم الطریق
هین چه گوئی ای فقیر ره پناه | تازه کردیده است زخم کرم را
نه از جلواگاه هستیم نه از قفا | گر سر همراهیم داری بیا
گرچه زخم دل برفتن بسته است | لیک در رفتن هنوز آهسته است
تا کنون اندر زمین ره میبرید | زین سپس اندر هوا خواهد پرید
آنکه فرمود الرفیق اندر طریق | بهر عاقل گفت نی بهر عشق
تا مرا عقل و شعوری بد بشر | با رفیقان بود جانم ره سپر
تنگ بصحرای جنون آورده ام | بالش زمست سنگ راه ام

می ندانم ز آشنا بیگانه را — میزنی تا کی صدا دیوانه را
خود چه غم دیوانه را گر خوانده — که تو در ره خسته و وا مانده
هین برو ای عقل زین پس در طریق — با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق
زانکه تو بر دجله جویای پلی — نی سواری نی سوار دلدلی
همچو طفلان بر نشسته بر نیی — در خیالت فارس دلدل پیی
عاشق دیوانه بحرش بی پل است — اسب چوبین زیر پایش دلدل است
نی خبر از دجله دارد نی ز پل — هست یکسان پیش پایش خار و گل
هین برو ای عقل ترک من بگو — وز من دیوانه مسعرا هی مجو
من چه غم دارم که شد پای تو لنگ — گو بجای خود بمان و باش سنگ
اینکه درس عاشقی ناخوانده — تو بره سنگی و بر جا مانده
ذوق عشقت گر بدی در جان بدی — کوه و صحرا در هیبت یکسان بدی
ای صفی تا چند انطاق و طرم — هر چه خواهی گوی و کم کن اشتلم
لحظه بر جای خود ساکن مباش — گفتمت سیلاب خانه کن مباش
بند کن چون سیل سیلانی کند — ورنه رسوائی و ویرانی کند
هین ز رسوائی چه غم دیوانه را — گو فرو کن سیل و شهر خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
بین بپوش ای خضر و گم کن بحر را — زیر دیوار شریعت گنج را
زین سپس دیوار را من بر کنم — گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم — کو میان انجمن رسوا شوم
بین بگو خضرا که اسرارت چه بود — بهر موسی سر اطوارت چه بود
بین چه پرسی حال ما را هر دمت — کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آنکو بیخود و مستانه است — حالت موسی و خضر افسانه است

ای بگو ای خضر با من حال راز
کامدم اینک بکال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید در تحت ارادهٔ او و ارادهٔ و اختیار و دانش خود را مضمحل کند چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی

این است و آنچه در مقام تکمیل از الشیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض شود بعون الله تعالی این لطیفه را
دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام
الغیوب او را بقتل رسانیدم و ترا اشتراک اراده و
چون تعمیر اندیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و
نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد تحقیق مراتب مذکوره را استمع و اماده باش فافهم

جستجو کردن موسی حضرت خضر را

شد چو موسی را مرحق شد ای خضر — در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت — تا ورا در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است — و اندر آن سکنای پیر کامل است

گر تو می جویای آن پیر مکن / رو بسوی مجمع البحرین دل
کن بآن شاه از زبان دل سلام / این سلام خاصگان باشد تمام
داد بعد از این سلام این جواب / خضر راه عشق موسی را جواب
کی پیمبر حکم یزدان الخلق / چیست کار رب با فقیرانی که دلق
گفت مأمورم ز خلاق جهان / خدمتت را بهر اسرار نهان
گفت عقل از اینمعانی قاصر است / تو نبی حکم تو بر ظاهر است
جز که کردی چون بصحبت رام من / پس نمائی صبر اندر کار من
گفت تا من خدمتت را حاضرم / در فعال خویش بینی صابرم
پس روان گشتند زانجا مستقیم / تا کنار ساحل بحری عظیم
هر سه پس رفتند در کشتی درون / یوشع و موسی خضر ذو فنون
شد چو کشتی سوی دریا رهسپر / خضر پنهان زاهل کشتی با تبر
کشتی نو ساز را سوراخ کرد / جان موسی از خود کستاخ کرد
گفت او ردی بل امری شنیع / گفت با من گفتمت لن تستطیع
گفت ز اول جرم حق آسان گذشت / جرم اول بود و شاید زان گذشت
پس چو از کشتی بساحل آمدند / با غلامی در مقابل آمدند

خضر خواند او را ز یاران نفاق
در کنار و کشتش از تیغ خناق

باز شد اشفته موسی کی پناه
از چه کشتی بنده را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من
چونکه واقف نیستی ز اسرار من

گفت غافل بودم این من بگیر
عذرم ار عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند زانجا هر سه یار
تا بسوی قریه شان شد گذار

زاهل آن قریه ایشان وقت شام
نه کسی را داد نه نان و طعام

بود دیواری قریب قریه کان
بر فتادن بود مشرف در زمان

خضر ویران کرد هم اندر دمش
ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش

گفت موسی ساختی ما مجلسی
این جدار کهنه ابی اجرتی

واهل این قریه ندادند آب و نان
چون بما بس نیست بعمل هیچ زان

خضر گفتا تنگ شد جای نفاق
در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش شو تا با تو آن فرخنده کیش
باز گویم حاصل افعال خویش

از شکست کشتیم گر طالبی
بود مقصد دفع شر غاصبی

کانشه غاصب هر آنکشتی که دید / بی رعیتی بهر خویشش برگزید
وان متمی چند را با اعتناش / در نیاید زین تظلم در معاش
پس شکستم کشتی را با تبر / تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مردیر / شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا این دل درست و بیغش است / رهن چون آن عنود سرکش است
چون بدست شیخ ره دادی تو دل / کشتیت را بشکند شیخ مدل
تا ز شر نفس کافر وارهد / چون نهد انگشت در امر نهد
لاجرم فرمود حق با اهل سر / هست جایم در قلوب منکسر
هر دلی کاشکست اندر وی منم / در دل بشکسته آنی جستنم
گر دلت بشکست آنکو در دلست / زین شکستت صد درستی در دلست
دل گرا دیار است کو بشکسته است / در طبیب آنست کو جان خسته است

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ایشاه نجست / که دل ارباب دل در دست تست
گر دل ما را غم عشقت شکست / گو شکسته باش کز بهر تو است
در دل بشکسته چون داری تو جا / شد دل انگشته ما را مدعا

در عشق خود ایکامل هنر — کن دلم را هر زمان آهسته تر
هر دلی کاشکست مهر تو نیست — اندل حیوان بود نی زاد نیست
چون نراندی کشتی ما از خطر — کو چرا بشکست کشتی را خضر
در شکست آنرا بفرمان خدا — داد ارادت آنخود نیست چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم — دل کند تسلیم بر پا کدم
این عمل با اختیار خود کند — جذب حق پس اختیارش کند
این اراده نیستش بر طالب است — زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون کشت و رست از اختیار — شد اراده او اراده کردگار
شیخ گرچه فعل او فعل خداست — لیک در تکمیل با همراه ماست
سالک هر کجا سازد وطن — شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی — خضر با آن دانش و فرخندگی
لاجرم گفت از اراده خویشتن — ملکرا معیوب کردم میهن
باز گو ایعارف کامل مقام — خضر پیر از چه خلق انعام

وز اراده حق ز اران فعل نیک — خویشرا با حق چرا سازد شریک
لب بتحقیق در دنا بر کشا — بر رخ معنی در دیگر گشا
موسیا باشد گرداری یقین — والدین انعام از موسیین
وانعلامی شرک نا اهل بود — همچو کنعان پای تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت بر ما مفترض — تا دهیم اولاد صالح در عوض
موسیا این نکته ز اسرار است — گرچه در شرع تو نا مستحسن است
ایصفی ایخضر وقت جان زمان — سترا سنفعل خضر را کن بیان
نفس اماره است نسر کش غلام — کشتنش بر خضر واجب بیکلام
عقل و روح والدین متقی — که از ایشان زاده این نفس شقی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
پیر را نبود در این کشتن غرض — جز که نفس مطمئن دهد عوض
نفس را تسلیم پیر راه کن — شر این خونخواره کوتاه کن
تا بود او زنده عقلت مرده است — غول وسواسش از راهت برده است
ای اخی تو یوسف مصر حشی — که اسیر این چه یوسف کشی
نفس خود را کش در ازین قعر چاه — تا شوی در مصر معنی پادشاه

باز گو خضر را در این قتل عظیم
از چه رو گفتی ارونا یا کلیم

نسبت این فعلها کو با خدا
هم بحق دادی هم بر خود چرا

سالک آه از دم آی پر دود دل
چونکه خواهد نفس و ترا مضمحل

چون حق همراه سعی وی شود
ورنه بیچون خدا این کی شود

گرچه اینجا هست چشم سالکیت
لیک از هستی هنوزش باقیست

فانیست اما نه در ذات وجود
بلکه در اوصاف انسلخان جود

در فنای ذات چون مطلق شود
خود اراده او اراده حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق
کین اراده هم ز من هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است
ورنه خضر اندر ارادت مالکست

چونکه همراه است با او رهنما
از مقام ما سخن گوید بما

ریشه نفس دنی را ریشه کن
فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس دون
اشتغالی هست جانت افزون

در میان بین هستی خود را تو باز
فعل خود یکجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود
خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی جبر حقیقی این بود
وینمقام عارف حق بین بود

باز گو القطب افلاک شهود — علت تعمیر دیوارت چه بود
ساختی در آن جدار منتخب — فعل را نسبت چرا دادی بسبب
موسیا در زیر دیوار مجاز — بود گنجی کان حقیقت بود و راز
داند فینه از یتیمی چند بود — کز پدر میراث بر فرزند بود
صاحبان بود مرد صالحی — نی ز حق بیگانه و طالحی
پس ارادت کرد رب او تو — که برند آن گنج فرزندان او
گر که میافتاد دیوار ایکلیم — فاش میشد گنج اطفال یتیم
آنچه دارا یجان مجاز و گنج تست — زیر او نهفته گنج وحدت است
صاحب این گنج پیر کامل است — کان پدر نسبت بارباب دل است
وان یتیمان عارفان سالکند — کاز پدر بر گنج وحدت مالکند
سالکان نارسیده ای پناه — نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه
سالک از بند مجاز ار وارهد — بر سر گنج حقیقت پا نهد
پس نگردد چون در آنجا بند فرع — خواهد ار گنجش فتد دیوار شرع
زانکه آنجا جانش غرق وحدت است — کی مقید سالک اندر صورت است
هست جانش در بحار جمع غرق — نیست یکجو التفات او را بفرق

چون فرق انسالک شد جمع ثابت — شیخ ارادت شریعت منسوب ساخت
پس خضر گفت اینجا ای کیا — از اراده حق این باشد روا
لاجرم آن پیر کامل شیخ جمع — که براو باشد مدار اصل و فرع
زیر دیوار شریعت ایصفی — سازدش گنج حقیقت مختفی
سالک مجذوب را از وحدتش — آرد و سازد مصفع صورتش
فرق بعد از جمع اری این بود — عارفان را منزل تمکین بود
سالک اندر جمع چون قائم شود — وز دوام ذات حق دائم شود
فرق بعد از جمع دیمومیت است — واصلان را سر قیومیت است
سالک اینجا مظهر قیوم شد — بود دایم ذات او دیموم شد
روشن از جمع است چون خورشید و ماه — فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعفو ذنب شاه ما خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما بدان ایسالک طریق هدایت و طالب وصول

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای
الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند
و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعینات امکانی
که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود تعینات
مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود و محققین صاحب شهود
این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا
سالکرا در سلوک من الخلق الی الحق که انرا کهین قوس
صعود خوانند حجابات هستی دریده شود و رفع تعینات
امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای
حقه مرتبهٔ وصول است فایض گردد از کبائر هستی توبه
کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
تعالت سلطنته و اجل شانه و اعظم برهانه شود و در مقام
تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند
و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند
و اینمقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع

خوانده اند سالک مجدد در تعینات مذکوره اضافه
شهود تعین و مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب و مقهور
آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیه کثرتیه
او را حجاب مشاهده ذات و جمع اسماء و صفات شود
این نکته را تا آخر واتقوا الله العالم بحقائق الامور

احدا تو شمع جمع وحدتی
تو بذات خویشتن بودی احد
گر کنون اندر لباس کثرتی
تا شود معلول از علت خبر
چون نظر کردی ز جمع خود بفرق
جانت چون پوشید السلطان لباس
وان تعینهای امکانی لقب
وان حجابات ار چه از جنب تو
پس ترا امر ختم در عین فرق
توبه جو و گر کشائی نیک سمع

گو مقید در لباس کثرتی
نه تعین بود ذاتت را نه حد
ما سوا را علتی و غایتی
بستمت از میم امکانی کمر
ساخت روشن نور ذات غرب و شرق
از تعینهای امکانی لباس
شد حجاب جمعت ای کامل ادب
محترق گشت هر یک ذنب تو
سر توبه ای امام اهل دلق
از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود — جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چو نعارج شود — از هر آن قیدش که جان خارج شود
زان تعین کرده استغفار او — رفته زانهستی و ون یکبار او
رفته رفته کشف یک زانحجب — توبه زانجرم است نزد اهل لب
شد چو زاقسام تعینهاش دل — رفته با ذات مطلق متصل
پس بفضل حقتعالی مر ورا — پاک کرده جانش از لوث گناه
جان سالک چو شد از هستی خلاص — کرده از حق مورد غفران خاص
تاج کثرتها حقش بنهد بفرق — پس روان سازد ز جمعش سوی فرق
بر سر راه آید از منزلگه او — گمرهانرا تا نماید خوش راه او
احمدا دادم ترا فتحی مبین — گشت جانت فتح ما را مستعین
سر توبه مر ترا آموختم — پردهای هستیت را سوختم
داد منت فرق بعد از جمع راه — تا بملک فرق و جمعی پادشاه
ذنبهای ما تقدم مر ترا تمام — از تو کردم عفو ایجمعی مقام
هم حجاب ما تاخر راز تو — رفع کردم تا نگردی بند او
در مقام فرق ایکامل نصاب — هستیت با جمع ما کمو حجاب

نعمتی دادم ترا افزون خاص — کان ترا دارد کمال اختصاص
انبیا را من نداد م مسکنی — آنچه دادم بر تو آلا اندکی
شکر این نعمت ترا باید فزون — ور ز عهده شکر آن نائی برون
ما ترا در شکر خود نصرت دهیم — صد زبان در شکر این نعمت دهیم
کن سپاس که داری ای نبی — ظاهر و باطن معینی چو نعلی
گرچه او یار است با هر کس نهان — لیک یار تو است در عین عیان
او صراط مستقیم است ای حبیب — نیست هر کس را در این نعمت نصیب
پس ترا مخصوصه دادم من نعم — هادیت گشتم بر او مستقیم
احمدا تا شکر این نعمتی — مستحق صد هزاران رحمتی
احمدا تا حیدرت باشد معین — در دو عالم خسروی و بیقرین
احمدا ذات علی و امن است — محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را — بر ولای مرتضی خوان خلق را
هین قم اللیل ایمه مزملم — کن بیان وصف ولی کاملم

احمدا از سر بسینه زاین کلیم — خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوش ای بشیر نی نذیر — امر ما را بر صغیر و بر کبیر
گو تو خواه آن دیو و خواهی قبول — گر نگوئی نی نبی نی رسول
احمدا اجسام ما بنیان کجاست — بی تولای علی ایمان کجاست
احمدا گر مهر او باعث نبود — هر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است — طالب حیدر رهین جود ماست
گر نبود اظهار فضل حیدرم — در نظر حاجت چه باشد مهترم
احمدا من بر خلایق مشفقم — هم مر ایشان را ز شفقت خالقم
خلقشان کردم که ربانی کنم — نی عجب جان هم و فانی کنم
اوست ربانی که حیدر بوده است — ورنه جانشان در بدن بیهوده است
احمدا ظاهر نما اسرار عشق — گو نه بینند اعیان انوار عشق
احمدا کن دعوت دیگر بقوم — قیل و قال است این نماز و حج و صوم
از شریعت این ولایت مقصد است — ورنه شرع بی ولایت مردد است

در کریمه الم یجدک یتیما فاوی

احمدا او یتیمی را بیاد — چون ترا دیدم یتیمی نام را
نه تو بودی آن یتیم بی مدد — از یتیمی بینوا او در بدر
پس شدم من چون کفیل و ضامنت — دادم اندر صد عزت مسکنت
خود پدر گشتم ترا از بذل مال — تا شدی آن تربیت صاحب کمال
وان علی را از ابتدا تا آخرت — ساختم هر جا معین و یاورت
پس دل و جان از عطایم شاد دار — وانچه کردم با تو احسان و دار

و وجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر گر ملک وجود — رخت بستی چون بطیم شهود
تو بصحرای شهادت گم شدی — هم جدا چو نقطه از قلزم شدی
من نمودم ره ترا در بحر جمع — رو شفقت کردم بجمع خود چو شمع
گشتم از فضل خدا ایدر یتیم — رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل قرب خویش جا — تا تو باشی گمرهان را رهنما

و وجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا — بس فقیر و تنگدست و بینوا
هر ترا از گنج حق مالی نبود — اینچنین اعزاز و اجلالی نبود

پس ترا دادم بگنج خویش راه — تا شدی اندر دو عالم پادشاه
دادمت گنج بقا بی‌واهمه — مدعایت را برآوردم همه
چون شدی در عشق ذاتم متفقی — کردمت از گنج ذات خود غنی
اینزمان نوحی تو اندر فلک من — صاحب گنج منی و ملک من
هرچه بود اندر خزینه بست من — بر تو دادم چون تو گشتی دست من
پس بیاد آر ای یتیم بینوا — افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای پسند — یاد آور از یتیمیهای خود
این یتیما ترا پدر باش و شفیق — گمرهان را رهنما شو بر طریق
احمدا محروم سائل را مکن — نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن بی‌حاجتی — دیده چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده — چونکه گشتی اهل حاصل را بده

واما بنعمة ربك فحدث

کن حدیث از نعمت ما برگرو — زانچه دادم بر تو زاغیار و شکو

نعمت تام خداوند ولی — بر تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی انگشت‌ها — نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو از این نعمت که داری ای فتی — هم بده بر بندگانم قسمتی
مهر با نم من ز بس بندگان — خواهم این نعمت ز ایشان جان و دل
هر که زین نعمت نکرد بهره‌ور — نیست اندر جسم او روح بشر
نعمت ما بهر خاصان شد تمام — گرچه زان بی بهره‌اند خاص و عام
زین نعم جان بشر کامل شود — جان حیوان گرچه زان غافل بود
احمد از این نعمت خاصم بخلق — بهره ده تا ما کرا بدهیم حلق
گرچه زین انعام خاص بی‌بها — بر خلایق هست منها مرا
لیک بر ما احمد امت نهد — دست بیعت علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن — خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست — عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری — سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است تا بایع که شد — عشق حیدر را بجان تابع که شد
ترک جان را عاشقی فرزانه کو — شمع ما روشن شود پروانه کو

هر که شد پروانه پیش شمع من | گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق | داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا | جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته | سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته | سوخته در شمع و پیش ریخته
گشته زان پروانه‌های خسته جان | دامن شمع خدا پروانه دان
در وجودش شمع حق بیهوشت | نی ز موت خویش آگه نی ز حیات
لال و خاموش از صد و دمت | بیصدا در شمع حق فانی همه
بهر جانبازی بدور شمع جمع | بیخیال از مرد جانبازی ز شمع
هیچکس را نی خیالی در نظر | جز خیال آنکه خود را زود تر
تا کهان بر شعله شمعش زنند | جان خود را بیشتر قربان کنند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم | جز غم اینکه یکست اینجان و کم
جان هنقاد و دو پروانه بنام | پر زنان بر دور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از فرقشان — غرقه عشق از قدم تا فرقشان
رفته بر باد محبت جانشان — تیغ و زوبین نرگس و پیکانشان
آن یکی سرمست و آن دیوانه — آشنا با حق ز خود بیگانه
نه دران که عاقل و دیوانه کیست — آشنا با حق که و بیگانه کیست
گرد و شیدا عاقل و دیوانه را — هشته از کف گنج و هم ویرانه را
عاقل از آن کین خود و آب این آتش است — یا که آب آرام و آتش سرکش است
بود قحط آب کز آن بهر شان — کنده بد سیلاب مستی شهرشان
نزد آتش خواره کاتش کش بود — کو نباشد آب چون آتش بود
نیست آتش خواره را حاجت بآب — آب عالم کو شود خشک و سراب
خود چه حاجت آب آتش خواره را — بلکه ضد است آب آتش پاره را
نار عشق از آنکه در خود پرورد — در دل عاشق مدام آتش خورد
عاشق بیخود بود آتش مزاج — بر سر آن آتش نهد همواره تاج
عاشق آتش جگر شطار است — کار او همواره آتش خوار است
مرحبا شطاریان کربلا — غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتشخوی عشق — تربیت از آب هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام
شد زبانم آتشین اندر کلام

کرد منزم را پریشان بوی عشق
نطق جانم شد پریشانگوی عشق

تنگ پریشانست حرفم الخلیل
در بیان اینک مخواه از من دلیل

تا ملامت آیم از جنون خود بعقل
گویم از عقل و حکم چندی بنقل

صحبت از دیوانگان آید به پیش
حرفشان سازد مرا دیوانه کیش

چو حکیم آری دلیل دیگرم
رو کنون تا عقلی آید بر سرم

گرچه نزد آنکه آن دیوانه خوست
عقل و حکمت صحبت ننگ و سبوست

آنکه اندر عشق افسانه بود
هر دمی صد بار دیوانه بود

اشتر جانم دگر دیوانه شد
جانب صحرا دوان از خانه شد

از دهان او رد بیرون شقشقه
کرد عقلم را ز بل بل تفرقه

باز شیر جذبه ام زنجیر کند
کی شود این شیر در زنجیر بند

بستن شیر است اگر اندیشه است
باید از زنجیر سازی پیشه است

آنکه بد زنجیر سازی ماکجاست
گو مسلسل گفت از ما کجاست

گوید از زنجیر زلف آن نگار
نکتها تا شیر جان گیرد قرار

حرفم از زنجیر سازی یاریست
کار مجنون سلسله پرداریست